

مهر پرستی (Mithraism) و مسیحیت



مهر یا میترا (Invictus) یعنی جشن « خورشید دادگری» می گفتند. همانگونه که در هنگام زاده شدن مهر شبانان او را پرستیدند ، در هنگام زاده شدن مسیح نیز شبانان بر وی نماز بردند. در بهار نیز جشنی نزد مهرپرستان به پا می شد که به جای آن در مسیحیت جشن پاک در روز صعود عیسا آمده است. باری از ناقوس و ارغنون کلیسا گرفته تا باور به اینکه مسیح خود را برای نجات گیتی و انسان فدا ساخت از آیین مهرپرستی گرفته شده است.

[از کتاب "خلاصه تاریخ ادیان در دینهای بزرگ نوشته دکتر محمد جواد مشکور]

شمردند (آیندگان رومیان که مسیحیان هستند این روز را جشن گرفتند). بزرگترین جشن مهر در ۲۵ دسامبر بود ، که زادروز مهر گمان می شده است و کوتاهترین روز سال بوده. زیرا در شب « یلدا » نخستین شب زمستان یا شب پایان ماه آذر که بلندترین شب سال است رومیان مهرپرست گمان می کردند که دیگر خورشید از افق مشرق سر بر نخواهد آورد.

بدین خاطر چون دیدند فردای آن روز با وجود درازی شب باز خورشید سر برآورد از این رو آن روز را زادروز مهر پنداشتند و برای او جشن گرفتند و این جشن را «ناتالیس انویکتیوس» (Natalis

مهر یا میترا (Mitra) که در کیش هندوایرانی از آن به خداوند روشنایی و دادگری و راستی و پیمان اراده شده و هم ارز شمشا (شمس) خدای بابلیان است ، از دینهای ایران باستان بوده است. مهرپرستان یکدیگر را برادر و آموزگاران خویش را پدر می خواندند. آیین مهرپرستان از ایران به روم رفت و پرستشگاههایی برای این خداوند در روم ساخته شد. در مهر پرستی هفت درجه وجود داشت و برای ورود به هر درجه شتثویی لازم بود که بنیان و اساس غسل تعمید مسیحیان بر آن است. رومیان باستان روز یکشنبه را ویژه ی خورشید دانسته و پاک می

تصور کن

تصور کن هیچ بهشتی در کار نیست آسان است اگر تلاش کنی و هیچ جهنمی در زیر پایمان نیست بر بالای سرمان تنها آسمان است تصور کن همه انسانها برای امروز زندگی می کنند ...

تصور کن هیچ کشوری نیست [مرزها از بین رفته اند]

تصورش سخت نیست

هیچ بهانه‌ای برای کشتن یا مردن در راهش نیست

چنان که مذهبی وجود ندارد

تصور کن همه انسانها در صلح زندگی می کنند

شاید بگویی من رؤیا می بینم

اما من تنها نیستم

من امیددار روزی هستم که تو به ما بپیوندی
و جهان یکی شود

شاید بگویی من رؤیا می بینم

اما من تنها نیستم

من امیددار روزی هستم که تو به ما بپیوندی
و جهان یکی شود



تصور کن مالکیتی وجود ندارد
تعجب می کنم اگر بتوانی
نیازی به حرص یا گرسنگی نیست؛
برادری بشر.
تصور کن همه مردم
زمین را با یکدیگر قسمت می کنند ...

[از جان لنون، خواننده، آهنگساز بریتانیایی و از پایه
گذاران گروه موسیقی بیتل ها است که توسط مارک چپمن
یک بیمار روانی در نیویورک در ۴۰ سالگی به قتل رسید.]

مرا عهدیست با شادی که شادی آن من باشد (از مولوی)

مرا عهدیست با شادی که شادی آن من باشد

مرا قولیست با جانان که جانان من باشد

به خط خویشتن فرمان به دستم داد آن سلطان

که تا تختست و تا بختست او سلطان من باش

اگر هشیار اگر مستم نگیرد غیر او دستم

دوگر من دست خود خستم همو درمان من باشد

چه زهره دارد اندیشه که گرد شهر من گردد

کی قصد ملک من دارد چو او خاقان من باشد

نبیند روی من زردی به اقبال لب لعلش

بمیرد پیش من رستم چو از دستان من باشد

بدرم زهره زهره خراشم ماه را چهره

برم از آسمان مهره چو او کیوان من باشد

بدرم جبه مه را بریزم ساغر شه را

وگر خواهند تاوانم همو تاوان من باشد

چراغ چرخ گردونم چو اجری خوار خورشیدم

امیر گوی و چوگانم چو دل میدان من باشد

منم مصر و شکرخانه چو یوسف در برم گیرم

چه جویم ملک کنعان را چو او کنعان من باشد

زهی حاضر زهی ناظر زهی حافظ زهی ناصر

زهی الزام هر منکر چو او برهان من باشد

بپوشد صورت انسان ولی انسان من باشد
 مرا هر دم سر مه شد چو مه بر خوان من باشد
 تو خامش تا زبان‌ها خود چو دل جنبان من باشد

یکی جانپست در عالم که ننگش آید از صورت
 سر ما هست و من مجنون مجنبناید زنجیرم
 سخن بخش زبان من چو باشد شمس تبریزی

دستگیری تاریخی گالیه به وسیله ی کلیسا

سال پس از این رویداد پاپ او را به رم خواست و اظهار عقیده او را درباره گردش زمین به گرد خورشید کفر شمرد و مجبورش کرد که به زانو درآید و از آن باور استغفار کند. گفته شده است که چون گالیه استغفار کرد و از جا برخاست و بیرون رفت، دیدند که با انگشت روی زمین نوشته است «با این همه زمین حرکت می کند!» [از کتاب چرا درمانده ایم؟ نوشته حسن نراقی و فرهنگ معین جلد ششم]

آهسته به خواندن استغفارنامه! برای همه آن چه که بر خلاف عقیده کلسیا تا به امروز گفته بود پرداخت... از شاگردان یکی فریاد زد: «بیچاره ملتی که قهرمانش را از دست بدهد.» و در این جا برتولد برشت از قول گالیه چه زیبا می گوید: «بیچاره ملتی که به قهرمان نیاز داشته باشد.»
 گالیه ریاضیدان و فیزیکدان ایتالیایی در سالهای ۱۵۶۴ تا ۱۶۴۲ میلادی بود که فرضیه باستان که باور گردش خورشید به گرد زمین بود را درست ندانست و خورشید را مرکز کهکشان خورشیدی دانست. یک

وقتی گالیه را برای استغفار کلیسا پسند!! به محاکمه می بردند، تمامی پیروان و شاگردانش با دلهره و اضطراب در پشت درب های بسته مدتها به انتظار صف کشیده بودند که استادشان و بزرگشان، رهبر فکری شان علی رغم فشارهای طاقت فرسای ارشادی! داخل دادگاه سربلند و سرافراز، با گامهای استوار پای به بیرون نهد و بگوید... زمین هنوز می چرخد. اما دریغ که استاد سرافکنده و پژمرده، رنجوراز فشارهای تحمل کرده، سر به زیر از ابراز آن چه که خود هرگز به آن ایمان نداشت، آرام و

برای آیندگان

وقتی از این همه تباهی چیزی نگفته باشیم!
 کسی که آرام به راه خود می رود گناهکار است
 زیرا دوستانی که در تنگنا هستند
 دیگر به او دسترس ندارند.

...

امروز فقط حرفهای احمقانه بی خطرند
 گره بر ابرو نداشتن، از بی احساسی خبر می دهد،
 و آنکه می خندد، هنوز خبر هولناک را نشنیده است.

این چه زمانه ایست که
 حرف زدن از درختان عین جنایت است

و نومیدانه میدانهای جنگ طبقاتی را پشت سر گذاشتیم،
آنجا که ستم بود و اعتراضی نبود.



این را خوب می دانیم:
حتی نفرت از حقارت نیز
آدم را سنگدل می کند.
حتی خشم بر نابرابری هم
صدا را خشن می کند.

آخ، ما که خواستیم زمین را برای مهربانی مهیا کنیم
خود نتوانستیم مهربان باشیم.

اما شما وقتی به روزی رسیدید
که انسان یاور انسان بود
درباره ما
با رأفت داوری کنید!

[از برتولت برشت سراینده درامتیک آلمانی ۱۸۹۸-۱۹۵۶
میلادی]

در دوران آشوب به شهرها آمدم
زمانی که گرسنگی بیداد می کرد.
در زمان شورش به میان مردم آمدم
و به همراهشان فریاد زدم...
عمری که مرا داده شده بود
بر زمین چنین گذشت.

خوراکم را میان معرکه ها خوردم
خوابم را کنار مرده ها خفتم
عشق را بهایی ندادم
و از طبیعت بی صبرانه گذشتم
عمری که مرا داده شده بود
بر زمین چنین گذشت.

آهای آیندگان، شما که از دل گردابی بیرون می جهید
که ما را بلعیده است.
وقتی از ضعفهای ما حرف می زنید
از زمانه سخت ما هم چیزی بگویید.

به یاد آورید که ما بیش از کفشامان کشور عوض
کردیم.

حکایتی از گلستان سعدی

آورده اند که نوشین روان عادل را در شکارگاهی صید کباب کردند و نمک نبود غلامی به روستا رفت (دوانیدند) تا نمک
آرد نوشیروان گفت نمک به قیمت بستان تا رسمی نشود و ده (دیه) خراب نگردد گفتند از این قدر چه خلل آید (زاید، خیزد،
پدید آید.) گفت بنیاد ظلم در جهان اول اندکی (اندک) بوده است هر که آمد بر او مزیدی کرده تا بدین غایت رسیده (رسید).

برآوردند غلامان او درخت از بیخ

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی

زنند لشگریان هزار مرغ به سیخ

به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد